ز زمین شهر یار سفر بست و رفت … که از کوی مهر و وفا رخت بست
میفشان سرشک ای مژه دم بدم … که شد خانهٔ تن ازین سیل پست
مزن بر دلم زخم و مرهم منه … که پیوند نتوان چو شیشه شکست
مکن غمزه تعلیم چشمان شوخ … مده تیغ در دست ترکان مست
ز نوشین لبت سبزه خط دمید … خضر بر لب آب حیوان نشست
مبین لعل میگونش ای پارسا … که جامی از آن جام شد می‌پرست

کفتمش ای سخت دل عهد تو سست است از نخست … کفت تا کی کوییم در روی چندین سخت و سست
کفتمش در عشق ما رندیم و بی باکیم و مست … کفت در عشق کشتی ما نیز حالا کیم و جست
کفتمش در خاک محنت دانه‌ای پاشم ز اشک … کفت ازین تخم و زمین جز سبزهٔ حسرت نرست
کفتمش مشکل بود بی جور زلفت کام دل … کفت عاشق نیست آن کز دوستی کام خویش جست
کفتمش کل را بباغ این سرخ رویی از کجاست … کفت کز خون دل غنچه ز رشکم چهره شست
کفتمش سررشتهٔ خواهم بکویت سوی تو کشان … کفت این سررشته کر اهل دلی در دست تست
کفتم از سنگ جفایت خاطر جامی شکست … کفت چون بر شیشه آید سنگ کی ماند درست

پیش از آن روزی که کردون خاک آدم می‌سرشت … عشق در آب و کلم تخم تمنای تو کشت
پای تا سر جمله لطفی کوی استاد ازل … طینت پاکت نه از آب و کل از جان و دل سرشت
روی بنما تا بطاق ابروت آرند روی … طاعت اندیشان ز مسجد بت پرستان از کنشت
هیچ باور نامدت هر چند چشم خون فشان … بر در و دیوار آن کو شرح شوق ما نوشت
کر نکشتم کشتهٔ تو کاش باری بعد مرک … بهر قبر کشتکانت خاک من سازند خشت
خیز و خونم ریز و فرش لعل کستر زیر پای … چون بساط حرم آخر چرخ در خواهد نوشت

در بهشت

در بهشت سیر خلقی بسته دل لیکن بنقد … هر کجا دیدار تست آنست جامی را بهشت
کر بود در خاک بیش رویم از کوی تو خشت … به که باشد روز نی بر جای آن خشت از بهشت
کیسو اندر پای کن روزی برون آ کاشو … چون بهشت ای حور وش خاک در تو عنبر سرشت
رشتهٔ جانست ای او وصالت را کمند … ده که چرخ تیز کرد این رشته را کوتاه رشت
بت پرستان از دل اسر برزند نور یقین … کر ز شمع رویت افروزند قندیل کنشت
یافت چشم از غم خلل تا در تو تخم مهر رست … خانه ویران شد ز باران کرچه خرم کشت کشت
بستم آن خط نقش در دل طی کنم طومار عیش … چون نوشتم نامه را در حال در باید نوشت
نامهٔ شوقت از جامی بجانان این غزل … نام خود اینک بخون دیده در پایان نوشت

در کنج غم نشستم خورسند با خیالت … خوش وقت آنکه بیند هر ساعتی جمالت
این بس که سوزیم جان هر دم بداغ هجران … من کیستم که باشم شایستهٔ وصالت
تیغم بفرق راندی و ز فرقتم رهاندی … جان باد دوست مزدت تن باد پایمالت
دور از لب تو مردم لب تشنه جان سپردم … هرکز نخورده آبی از چشمهٔ زلالت
بودن بکنج فرقت با صد ملال و حسرت … به زانکه با تو باشم و ز من بود ملالت
تیغ بکیر و هر دم زخمی بزن که کردم … هم جان خود فدایت هم خون خود حلالت
جامی خموش و کم شو از کفت و کو چو شد نو … ذوق غزل سرای از شوق آن غزالت

پیش از آن دم که دهم جان من بیدل از غمت … قدمی نه که شوم خاک بزیر قدمت
رحمتی کن که من خسته جکر می‌میرم … چشم بر رشحهٔ آبی ز سحاب کرمت

Copyright © King Saud University

Created with PDFsharp 1.2.1269-g (www.pdfsharp.com) 1